



شکار ارواح

فصل اول\_قسمت هفتم (اخطار وقوع سيل)

مترجم : SR\_ZA

سایت Myanim.es.ir

بعد از اینکه به خانه رفتم، دوباره برگشتم و میکروفونها و نوارهای ضبط را همراه با جان نصب کردم. در ابتدا می خواستم دوربینهای فیلمبرداری را نصب کنم، اما با این که خیلی ابلهانه بود، نمی دانستم چگونه باید اینکار را انجام دهم. نوارهای ضبط کننده ی بیست و چهار ساعته را در جناح غربی ساختمان، مکانی که کورودا مورد حمله قرار گرفته بود و اتاق آزمایش، قرار دادیم. بو-سان و میکو-سان در ساختمان گشت زنی و پاسبانی می کردند. ...نارو امشب برمی گردد؟ روی پله ها نشستم و به این موضوع فکر کردم تا اینکه متوجه شخصی شدم که در سالن ورودی قدم می زد.

"نارو؟"

شخص نزدیکتر آمد. او یک دختر بود. کورودا بود. صدایش کردم :

"کورودا-سان..."

به اطراف نگاه کرد :

"اوضاع چگونه؟"

"بعد از این که تو رفتی، هم بو-سان هم میکو-سان یک روح زدایی انجام دادن. حالا فقط دارن دور و بر ساختمون راه می رن."

"... اوه. نارو چی؟"

"اون اینجا نیست. رفته جای دیگه ای."

"... واقعاً."

در حالی که می ایستادم گفتم :

"هی، تو گفتی ارواح اینجا وجود دارند. اونها از چه نوعی هستند؟"

سرش را کج کرد :

"من ارواح زیادی از آدمهای زخمی اینجا دیدم."

"... اینطوریه؟ مدرکی برای اون داری؟"

تا زمانی که مدرک وجود داشته باشد... شروع به فکر کردن درباره ی آن کردم. شایعات ترسناک زیادی درباره ی ساختمان مدرسه ی قدیمی وجود دارند. ولی در نهایت، شایعه، شایعه است. من قدرتهای روحی و معنوی ندارم پس نمی توانم بگویم کسی که در این ساختمان مرده است هنوز هم به عنوان یک روح اینجا مانده است یا نه. کورودا همانطور که به من نگاه می کرد پرسید :

"مشکل چیه؟"

"داشتم فکر می کردم واقعاً هیچ روحی اینجا وجود نداره."

"گفتم من اونها رو دیدم."

"... درسته..."

همم. من این چیزها را نمی فهمم. دوباره به این موضوع فکر کردم. میکو-سان در حال پایین آمدن از پله ها بود.

"خب حالا،" هنگامی که میکو-سان متوجه کورودا شد پیشانی اش را چین داد و ادامه داد : "وقت بازی کردن نیست."

کورودا پرسید :

"... روح زدایی موفقیت آمیز بود؟"

زن بزرگتر متقابلاً به سردی جواب داد :

"اون ربطی به تو داره؟"

"نارو گفت که... طول موج من با مال روح یکیه."

"واقعاً؟ حرفهای نارو قابل اعتمادند؟"

... خیلی بی ادبانه است. میکو-سان به ما نگاه کرد :

"روح زدایی مومه. من اینجا موندم چون آدم محتاطی ام. شما بچه ها فقط باید برید خونه و بخوابید."

متقابلاً جواب دادم :

"دفعه ی قبل هم همون رو گفتم، و بعدش موفق نشده بودی."

به نظر می رسید میکو-سان از کوره در رفته است :

"این دفعه موفقیت آمیز بود. حالا دیگه هیچ پدیده ی مربوط به روحی وجود نداره."

"اوه؟"

... تو بدون شک خوشت می آید که پرحرفی کنی و یاوه بگویی. کورودا پافشاری کرد :

"روح زدایی ناموفق بوده."

چشمهای میکو-سان سخت و غیرقابل انعطاف بودند :

"اه؟ چرا اون رو می گی؟"

"من می تونم حسش کنم. هنوز ارواح زیادی وجود دارند..."

میکو-سان پوزخند زد :

"دوست داری قدرتهات رو با مال من مقایسه کنی؟ حتی اگه ذره ای هم قدرت روحی داشته باشی، خیلی خودت رو دست بالا نگیر. برخلاف تو من حرفه ای هستم."

"تو ممکنه حرفه ای باشی، ولی بدون شک خودت هم چندان قدرتهای شگفت انگیزی نداری، درسته؟"

هر دو با خشم به یک دیگه خیره شدند. در همین زمان بو-سان و جان از پله ها پایین آمدند. وقتی دو دختری را که با عصبانیت به هم خیره شده بودند را دیدند، نگاه فهمیده ای به هم انداختند.

بعد از شنیدن حرف کورودا درباره ی ناموفق بودن روح زدایی، بو-سان پوزخند زد :

"آیاکو رو بی خیال شید. من روح رو دفع کردم پس حالا دیگه نباید مشکلی وجود داشته باشه. دیگه هیچ روحی اینجا وجود نداره."

میکو-سان گفت :

"چه مرگته که می گی «آیاکو رو بی خیال شید»؟"

"این حقیقته."

"اعتبار من رو نگیر."

"نیازی به این کار نیست."

... دوباره دارند شروع می کنند. شما دو نفر فقط زمان توهین کردن به نارو با هم کنار می آید؟ این دو جز بگو مگو نمی توانند کاری انجام دهند. چرخیدم و متوجه شدم که جان به سقف نگاه می کرد. بنابراین من هم سرم را بلند کردم تا به سقف نگاه کنم. هه؟ آن چه چیزی است؟ صدای پا؟ صدای پا از طبقه ی دوم... میکو-سان و بو-سان هم توجهشان به ما جلب شد و به سقف نگاه کردند. پایکوبی، پایکوبی، پایکوبی... یک نفر در حال دویدن است. بو-سان ایستاد :

"این چه مدل صداییه...؟"

میکو-سان به ما نگاه کرد و جواب داد :

"به نظر میاد یک نفر داره می دوئه..."

همه اینجا هستند. نارو هم از اول اینجا نبود. اما، چه کسی این صدا را ایجاد می کند...؟ همانطور که صدای پا نزدیک و نزدیک تر شد، همگی ایستادیم. سکویی وسط پله ها وجود داشت و از آنجا پله ها به صورت مارپیچ به سمت پایین ادامه پیدا می کردند. ما در طبقه ی اول بودیم، پس وقتی به طرف بالا نگاه کردیم همه ی چیزی که دیدیم نرده ها بودند. یک قدم. دو قدم. سه قدم. حالا گامها روی پله ها برداشته می شدند. در حال پایین آمدن به سمت ما بودند. یک قدم. دو قدم. سه قدم. هرکسی که باعث آن صداها بود الان باید روی سکو باشد، پس به طرف بالا نگاه کردم و دیدم... بقیه هم به بالا نگاه کردند، اما همان وقت گامها متوقف شدند. سکوت بر اتاق حاکم شده بود. بو-سان با عجله از پله ها بالا رفت. به سکو نگاه کرد و بعد پایین آمد. پرسیدیم :

"کسی اونجا بود؟"

"... نه."

"خب، اون صدای قدمهایی که شنیدیم چی؟"

"شاید اشتباه شنیدیم."

"اشتباه شنیدیم؟ چطوری ممکنه اشتباه شنیده باشیم؟ من خیلی با دقت گوش دادم."

"..."

از میکو-سان پرسیدم :

"مگه نگفتی روح زدایی موفقیت آمیز بود؟ مگه تو حرفه ای نیستی؟ مگه تو با یک «دختر کوچولو» فرق نداری؟ پس اون موقع اون صدا چی بود؟"

میکو-سان به من خیره شد :

"این فقط صدای باده."

پست فطرت. اگر نارو بود هم از چنین عذر بدتر از گناهی استفاده می کرد؟ آن موقع زمانی که شما به نارو بی احترامی می کردید، او هیچ بهانه ای نیاورد! برآشفته و عصبانی به بو-سان و میکو-سان خیره شدم. آنها روی خود را برگرداند و دور شدند. در همین

زمان، صدای باز و بسته شدن در از طبقه ی دوم آمد. بنگ! بنگ! به نظر می رسید که انگار ساختمان می خواهد فرو بریزد. بعد از آن صداها ی مربوط به روح آمدند. چنین قدمهای گوشخراشی... طوری به نظر می آید که انگار یک ارتش آن بالا، در حال دویدن است. همه ی درهای موجود در ساختمان کوبیده شدند. آنها خود به خود باز و بسته می شدند. کف زمین شروع به نوسان کرد. یکمرتبه لامپ فلوئورسنت که قبلاً روی سقف نصب کرده بودیم، ترک خورد و خرده شیشه های ریز پایین ریختند. تقلا کردیم که از آنجا دور شیم و خودمان را به سالن ورودی و راهرو برسانیم.

من در سالن ورودی ایستادم، بعد چرخیدم و قفسه ی کفش را دیدم که در حال عقب جلو شدن بودن. صدای ترک خوردن بلندی از آن آمد. فشاری به قفسه ی کفش وارد کردم تا جلوی افتادنش را بگیرم. گرچه مطمئن نیستم که چرا این کار را کردم. ولی احتمالاً به خاطر این بود که ترسیدم بیفتد. همانطور که قفسه ی کفش را فشار می دادم، متوجه گرمی آن شدم. گرم به اندازه ی آب داغ. ... نارو قبلاً چیزی شبیه به این نگفت؟ اگر به اشیایی که اشباح مزاحم لمس می کنند دست بزنیم، گرم خواهند بود... قفسه ی کفش در حال عقب جلو شدن و لنگان لنگان روی من افتاد. سعی کردم مانع آن شوم، اما خیلی سنگین بود و خیلی زود زیر وزن آن قدرت و توانم تحلیل رفت. جیغ زدم. ... و بعد از آن، دیگر نتوانستم چیزی حس کنم...

سرم درد می کند. نسیم خنک گونه ام را نوازش داد... خیلی احساس خوبی است. وقتی به آن فکر کردم، بیدار شدم. چشمهایم سراسیمه باز شدند. در مکانی تاریک و کوچک بودم. وقتی چشمانم به تاریکی عادت کردند، متوجه شدم که داخل ماشین نارو هستم. ماشین... در حال حرکت است؟ می خواستم بلند شوم، ولی انرژی ای برای این کار نداشتم. ...اممم. درست است. قفسه ی کفش روی من سقوط کرد. بله، همین است. این باید نفرینی باشد که دستیار مجروح روی من گذاشته است. اطرافم را نگاه کردم و متوجه شدم هیچ کس آنجا نیست. حتی صندلی راننده هم خالی بود. ولی این ماشین در حال حرکت نیست؟ نه... ماشین حرکت نمی کند. من فقط سرم گیج می رود.

عجیب است. من اندکی پیش خواب بودم، اما الان احساس گیجی می کنم. اینطور حس می شود که انگار ماشین دور خودش می چرخد. سرم درد می کند. ... چه کسی مرا به اینجا آورده است؟ امیدوارم تنها نباشم. بعد از آن سعی کردم بنشینم، اما وقتی حالت تهوع بر من غلبه کرد، منصرف شدم. دوباره به سرعت دراز کشیدم. عجیب است... من آسیب دیده ام؟ قدم ها، صداها ی مربوط به روح، قفسه ی کفش گرم. بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟ چه مدت خوابیدم؟ بقیه کجا هستند...؟ آه، این خوب نیست. من خواب آلود هستم. احساس کردم چشمانم محکم بسته می شوند...

وقتی متوجه خرسی صورتم به خاطر خواب شدم، با حرکتی ناگهانی از خواب پریدم. خوب نیست. احساس راحتی نمی کنم. من آسیب دیدم...؟ حس می کنم انرژی ام ته کشیده است. با گیجی بیدار شدم. اگر نتوانم بلند شوم، و نتوانم کسی را برای کمک صدا بزنم، به دردسر می افتم. حال بقیه چطور است؟ خیلی ساکت است. کسی این دور و بر نیست. بقیه آسیبی ندیده اند، نه؟ درست وقتی عزمم را جزم کرده بودم که بلند شوم، دستی نرم و رنگ پریده پیشانی ام را نوازش کرد. صدایم ضعیف بود :

"این کیه..."

چشمهایم به سمت بالا و آن طرف دست رنگ پریده نگاه کردند. توانستم چهره اش را ببینم.

"نارو؟"

... تو برگشته ای؟ خدا را شکر. نارو با صدایی آرام مرا مطمئن ساخت :

"تکون نخور."

این را با لبخندی گرم روی صورتش گفت. به نوعی غافلگیر شده بودم. هرگز فکر نمی کردم که نارو آن طور لبخند بزند. چنین لبخند گرمی.

"خیلی خوب می شد اگه تو همیشه همونطوری لبخند می زدی."

این را بدون فکر کردن و کاملاً غیرارادی گفتم. آه، واقعاً خیلی احساس خوبی ندارم. ولی نارو سرش را کج می کند، به من لبخند می زند. پرسیدم :

"کسی این اطراف هست؟"

"نه."

چنین صدای نرمی. من هم به نرمی گفتم :

"... واقعاً، ... خیلی خسته ام... ادامه دادم : "اون یجورایی مزخرفه. این واقعاً یک شب مزاحمه... اون مزخرفه..."

نارو سرش را تکان داد :

"تو باید برای مدتی استراحت کنی. بهتره که هنوز بلند نشی."

"باشه..."

... چه اتفاقی برای نارو افتاده است؟ در حال حاضر، او خیلی خوب و مهربان است...

"... ازت ممنونم."

نارو سرش را لبخند زنان تکان داد. ... از خواب بیدار شدم. با نگاهی به اطراف متوجه شدم داخل ماشین هستم. نور ماه به طور خفیفی به درون ماشین می تابید. تجهیزات داخل یک قفسه روی هم انباشته شده بودند. سرم درد می کند. خوابیدن روی این «تخت» سفت کمرم را به درد آورده بود.

... نارو؟ نارو کجاست؟ او اینجا نیست. الان کجا رفت؟ ... یا شاید... آن فقط یک خواب بود. بله — فقط یک خواب. هنوز همان لباسها تنم بودند. با نگاهی به اطراف، متوجه شدم تجهیزات نصف صندلی پشتی ون را پر کرده بودند. چه کسی به فکرش می رسد که من اینجا دراز کشیده ام، در این فضای تنگ کوچک. اه؟؟؟ وقتی شروع به فکر کردن درباره ی آن کردم، در تکانی ناگهانی سرم با سقف ماشین برخورد کرد. بو-سان از طریق پنجره به داخل ماشین نگاه کرد، بعد فریاد زد :

"هی! تو حالت خوبه؟!"

مطمئن نبودم که خوش شانس بودم یا نه، اما ظاهراً تنها کسی که مجروح شده بود من بودم. بعد از این که قفسه ی کفش روی من سقوط کرد و از حال رفتم، بقیه مرا بیرون کشیدند. آنها فریاد زدند و باز هم فریاد زدند، اما من اصلاً به هوش نمی آمدم. میکو-سان هم همینطور، او گفت که برای کمک کردن به من خیلی دیر شده بود. فرض نکنید که من مرده ام. این مرا خیلی عصبانی می کند. ولی باز هم میکو-سان وقتی فهمید که دیگر نفس نمی کشم برایم گریه کرد، پس او را می بخشم. همه درون ون جمع شدند. هوای شبانگاهی سرد و خنک بود. پرسیدم :

"ساعت... چنده؟"

"ساعت ۴:۰۰. به زودی صبح می شه."

... این یعنی مدت زیادی خواب بوده ام.

"نارو چی؟ برگشته؟"

"نه."

خب – آن حتماً یک خواب بوده است. ... چرا من باید از این نوع خوابها ببینم؟ جان با صدایی مملوء از آسودگی گفت :

"خداروشکر مای-سان جراحتهای جدی ای نداره."

"متأسفم شماها رو نگران کردم."

"اون یک شب مزاحم قوی بود. این اولین باره که من با همچین وضعیت جدی ای مواجه می شم."

پرسیدم :

"بعد از اون چه اتفاقی افتاد؟"

بو-سان دست به سینه شد :

"بعد از اون هیچ اتفاقی نیوفتاد. به نظر می رسید روح زدایی ها فایده ای نداشتند."

"اوه... کورودا چی؟"

"اون خیلی وقت پیش رفت."

"واقعاً."

میکو-سان نجوا کرد :

"به نظر میاد این یک مشکل بزرگه. روح زدایی ها اونجوری که برنامه ریزی شده بودند کار نکردند..."

او را دست انداختم :

"هه، پس اقرار می کنی که روح زدایی شکست خورد؟"

با شنیدن آن، عصبانی رویش را برگرداند. هه هه هه. میکو-سان ریشخند زد، مطمئن شد صدایش آنقدر بلند باشد که همه ی ما بتوانیم بشنویم :

"نارو هم همینطور، کی می دونه کجا در رفته. بعلاوه، دستیارش همچین بار سنگینی روی دوشمونه. ما نمی تونیم به روح زدایی ها اکتفا کنیم، و بو-سان نمی تونه هیچ کاری انجام بده..."

بو-سان متقابلاً جواب داد :

"و تو؟"

میکو-سان با تردید جواب داد :

"... من هم توان انجام هیچ کاری رو ندارم. این خطرناکه. ما نباید اول به امنیت خودمون فکر کنیم؟"

"درسته."

از او پرسیدم :

"اوه، پس تو تصمیم داری فرار کنی؟"

میکو-سان گفت : "... خب که چی اگه اینکارو کنم؟" با صدایی بی میل برای پذیرش شکست ادامه داد : "ندیدی رئیسست چطوری بعد اون اتفاق فرار کرد؟ احتمالاً الان تو خونه ست و داره از ترس به خودش می لرزه."

... همم. بو-سان او را دست انداخت : "میکو-سان، واقعاً داری این رو می گی؟" و ادامه داد : "پس نمی خواهی کارش سرپوش بزاری؟"

زن جواب داد :

"منظورت از سرپوش گذاشتن چیه؟ من رو با اون قاطی نکن. حتی نمی تونم تصور کنم که فرار کرده و داره از ترس مثل یک بچه به خودش می لرزه."

فقط تصور این که او آن کار را انجام دهد ترسناک است. بو-سان خندید :

"درسته. ما دیروز خیلی باهش بدجنسی کردیم، پس منطقیه که بره خونه گریه کنه."

تمامش کنید!

"اون حتی بدتره. حتی فکر کردن بهش باعث می شه لرز بیوفته تو ستون فقراتم. اون پست فطرت با اعتماد به نفس غیر قابل تحملش. تنها خودشیفته ای که تو کل دنیا براش احترام قائلم زیر پتوش قایم شده و داره گریه می کنه؟!"

وقتی نگاهم روی بو-سان افتاد از خندیدن دست برداشت :

"... اون درسته..."

جان گفت : "شیبویا-سان باید..." در همان حال، قوه ی ابتکارش هم جرقه زد و ادامه داد : "اون باید اینقدر آشفته باشه که داره عروسکهای جادوگری درست می کنه."

وقتی میکو-سان سرش را بلند کرد، همه از خنده منفجر شدند. آسمان روشن شد، پرتوهای نور خورشید از سمت شرق، جلوه ی چشمگیری به ساختمان مدرسه ی قدیمی دادند.